

خدا جون سلام به روی ماهت...

قصر شگفت‌انگیز
جلد ۵: شنبه‌ها



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

قصه تلفات انلیز

شنبه

جسیکا دی جورج سعیده اشرفیان

تقدیم به تمام خوانندگانی که ماجراهای سیلی
و قصرش را دنبال کرده‌اند؛
شما همه گریفین‌سواران افتخاری هستید!
ج.د

برای سارای نازنینم،
که زندگی‌ام با وجودش معنایی دیگر یافت...
س.ا



Saturdays at Sea (Castle Glower #5)

Copyright © 2017 by Jessica Day George

First published in the United States of
America by Bloomsbury Children's Books

Dear Porteghaal Publication,

I am happy to hear that you like my Castle Glow series! I hope young Iranian readers enjoy getting to know Celie and her magical castle.

We're happy to have you translate and publish the Tuesdays in the Castle series in Iran.

With best wishes,

A handwritten signature in black ink, appearing to read 'Jessica Day George'. The signature is fluid and cursive, with a large loop at the beginning and a trailing flourish at the end.

Jessica Day George

فصل

۱



سیلی به حیاط قصر سلطنتی گرات چشم دوخته بود. دریای بی‌کرانی از سگ‌های کوچک هم او را نگاه می‌کردند.

رالف آهسته گفت: «چه وحشتناکه!»

سیلی آهسته جواب داد: «چقدر چشم!»

یک عالمه سگ با چشم‌های براق سیاه و گرد نگاهشان می‌کردند.

رالف گفت: «الانه که بزخم به چاک.»

ملکه سلینا دستش را روی شانه‌ی رالف گذاشت و زیر لب گفت: «از جات تکنون نخور.»

لایلا گفت: «سگ که ترس نداره.» انگار سعی می‌کرد خودش را آرام کند.

لولاث، شاهزاده‌ی گرات، با حرکاتی موزون آمد وسط دشتی از سگ. «سلام!

سلام! کوچولوهای دوست‌داشتنی من!»

حیوان‌های کوچک به جنب‌وجوش افتادند، واق‌واق کردند، بالاوپایین

پریدند، و روی دوتا پاهای عقبشان ایستادند. دم‌هایشان را مثل شاه‌پره‌ای

شترمرغ تکان دادند. سگ‌ها زبان‌های کوچک صورتی‌شان را بیرون آوردند.

رالف آهسته گفت: «چقدر سگ!»

«میو! وای میو! پسرم!»

درهای قصر باز شدند، و مردی قدبلند بیرون آمد. کت زرد روشنی‌ه

بندهای یقه و سرآستین‌هایش آویزان بود، با شلواری قرمز با گل‌دوزی‌های

طلایی در دو طرف، و چکمه‌هایی سیاه براق با پاشنه‌های قرمز پوشیده بود. موهای خاکستری‌اش فر خورده و منظم پوش داده شده بود و تاجی طلایی وسط این تشکیلات قرار داشت.

سیلی و خانواده‌اش وقت زیادی داشتند تا لباس‌ها و مدل موی فاخر آن مرد را بررسی کنند، زیرا سگ‌ها پلکان بزرگ جلوی درهای قصر را بسته بودند. بدون ترس، به‌سختی از بینشان رد شد و با دست‌هایی باز به‌طرف لولاث رفت. سیلی با ناباوری گفت: «یعنی این پادشاه گراثه؟» هرچند، نباید این‌قدر متعجب می‌شد. از آنجا که بیشتر از یک سال بود لولاث را می‌شناخت، او هم عاشق سگ‌های کوچک و لباس‌های عجیب‌وغریب بود. ولی حتی لولاث هم موهای صاف و طلایی‌اش را فر نمی‌کرد.

لایلا گفت: «حالم بده.»

سیلی برگشت تا به خواهر بزرگ‌ترش نگاه کند. فقط به‌خاطر او بود که به گراث سفر کرده بودند. سیلی، رالف، و مادرشان، لایلا را همراهی می‌کردند تا خانواده‌ی همسر آینده‌اش را ملاقات کند.

رالف گفت: «تو حالت خوبه. سگ‌ها رو هم دوست داری.» مکثی کرد و ادامه داد: «لولاث رو هم دوست داری.»

ملکه سلینا زیر لب چیزی گفت که سیلی را از جا پراند: «احساس می‌کنم لباس‌هام اصلاً مناسب نیست.» تا حالا نشنیده بود مادرش درباره‌ی چیزی مطمئن نباشد.

خانمی توی درگاه پدیدار شد.

سیلی گفت: «وای، خدای من!»

رالف بی‌اختیار گفت: «لباس‌های هیچ‌کدومون مناسب نیست.»

آن خانم تقریباً فاصله‌ی بین دوتا در را پر کرده بود. نه اینکه خودش چاق باشد؛ در اصل خیلی هم لاغر و قدبلند بود. ولی لایه‌های چین‌دار صورتی و سبز دامن لباسش از هر طرف پف کرده و با توری نقره‌ای تزیین شده بود.

لباسش یقه‌ی توری ایستاده‌ای داشت، با شنلی بلند که پشتش آویزان بود. موهایش حتی از موهای همسرش هم بالاتر رفته و آراسته‌تر بود، و آن قدر روی تاجش الماس کار شده بود که زیر نور آفتاب بعد از ظهر چشم‌ها را می‌زد. خانم فریاد زد: «وای، عشق‌های من!» و او هم سعی کرد آرام آرام راهش را باز کند. آخر سر همان وسط ایستاد و با کلافگی فریاد زد: «وای، مسخره است!» دوتا انگشت بلندش را بین لب‌هایش گذاشت و سوت خیلی بلند و گوش‌خراشی زد. سگ‌های کوچک همه چرخیدند، سرشان را پایین انداختند و بدویدو برگشتند. پادشاه طوری به ملکه نگاه کرد که انگار تا حالا چنین شگفت‌انگیزی ندیده. به زبان گرائی گفت که همسرش مثل الهه‌ای باشکوه شده، و سیلی هم برای مادرش ترجمه کرد.

پادشاه و ملکه پسرشان را در آغوش کشیدند، گونه‌هایش را بوسیدند، و به زبان خودشان از اینکه بالاخره دوباره پیش هم برگشته بودند، ابراز خوشحالی کردند. لایلا که همراه با سیلی و رالف زبان گرائی را یاد گرفته بود، آب دهانش را با صدا قورت داد و سرتاپا از خجالت سرخ شد.

ملکه سلینا جلو آمد و با روی خوش سرش را خم کرد. پادشاه و ملکه‌ی گراث هم همین کار را کردند. بعد لایلا و سیلی هر دو ادای احترام کردند، رالف هم تعظیم کرد.

لولات به زبان اسلینی گفت: «پدر عزیزم، مادر عزیزم! بسیار مفتخرم که ملکه‌ی نجیب و زیبای اسلین، بانو سلینا رو به شما معرفی کنم!» چرخید و با دستش پدر و مادرش را نشان داد و گفت: «ملکه سلینای عزیزم! ایشون پدر بزرگوارم، و مادر مهربانم، پادشاه کورلاث^۱ و ملکه آماتوپیا^۲ هستن.»

همگی خم شدند و ادای احترام کردند، زوج گرائی بیشتر از مهمان‌های اسلینی‌شان خم شدند.

لولات ادامه داد: «پدر عزیز و مادر مهربانم! بسیار خوشحال هستم، و بسیار

1. Kurlath

2. Amatopia

مفتخرم که به شما اعلام کنم، ایشان عروس آینده‌ی من، زیباترین زیباییان، شاهزاده دلایلا هستند!»

لایلا بیشتر از قبل خم شد و احترام گذاشت، گرائی‌ها هم در مقابل خم شدند و ادای احترام کردند.

«و باز هم باعث افتخار من است که بگویم، و اینک، ایشان برادر کوچک‌تر و ایشان تنها خواهر دلایلای عزیزم هستند که برای من مثل عزیزترین دوست‌ها و البته مثل خواهر و برادرند: شاهزاده رالف جانشین که خود قصر درخشان انتخاب کرده پادشاه بعدی باشد و شاهزاده سیسیلیا که قصر درخشان و همه‌ی گریفین‌ها بیشتر از همه دوستش دارند!»

باز هم ادای احترام، خم شدن، و بعد یک‌دفعه: بغل کردن.

بعد از اینکه خوشامدگویی‌های رسمی و پیچیده تمام شد، پادشاه و ملکه‌ی گرات سریع با آغوش باز جلو آمدند. ملکه آماتوپیا لایلا را توی بغلش گرفت، رسماً او را از زمین بلند کرد و هر دو گونه‌اش را بوسید. پادشاه کورلات از ملکه سلینا استقبال کرد و او را «خواهر ملکه» خواند. بعد جایشان را عوض کردند؛ ملکه، ملکه سلینا را بغل کرد، و بعد، با اینکه سیلی احساس راحتی نمی‌کرد، توجه آن‌ها به رالف و سیلی جلب شد. خیلی زود رالف و سیلی هم توی بغلی از ابریشم و تور فرورفتند و از زمین بلند شده بودند. بوسه‌های ملکه ردّ چسبناکی از رژلب روی گونه‌های سیلی جا گذاشته بود.

پادشاه کورلات اعلام کرد: «خب دیگر تمام شد. حالا می‌توانیم برویم داخل قصر و غذا بخوریم و استراحت کنیم.»

ملکه سلینا گفت: «چه عالی!»

همگی به‌طرف درهای قصر راه افتادند. خدمتکارها از درهای کوچک‌تر دیگر بیرون آمدند تا به کالسکه و چمدان‌ها رسیدگی کنند. سپس از پله‌های کوتاه بالا رفتند و وارد قصر شدند. سیلی که با اشتیاق نگاه می‌کرد، متوجه شد که پله‌ها با صدف تزیین شده‌اند. درست همان زمان روفوس جیغی کشید و از